



بیخ‌ش



بد میتون. من و سینا توی تیم فوتبال مدرسه بودیم. اولین بار بود که می‌خواستیم روبه‌روی هم بازی کنیم، نه کنار هم. خیلی دوست داشتم بازی را ببریم تا کمی دلم خنک شود. یکی از بچه‌ها توپ را به سینا پاس داد و بلند گفت: «توپ رو بگیر سینا!» سینا هم بالا پرید. از همیشه بالاتر. اما زمین خیس بود و پایش لیز خورد. توپ هم به جای زمین ما، یک راست رفت افتاد توی دفتر مدرسه!

آقا ناظم در یک چشم به هم زدن آمد. ابروهایش را به هم گره زد و با عصبانیت پرسید: «کار کدومتون بود؟» همه ساکت شدند. آقا ناظم ابروهایش بیشتر در هم رفت و گفت: «پرسیدم کار کدومتون

باران تق تق به شیشه‌ی پنجره‌ی کلاس می‌کوبید. صدای خنده‌ی چند تا از بچه‌ها همراه صدای باران غوغا به پا کرده بود. دلم می‌خواست آسمان مدام رعد و برق‌های بلند بزند تا صدای خنده‌شان را نشنوم! همه‌اش تقصیر سینا بود. نباید رازم را به بچه‌ها می‌گفت که به من بخندند. زنگ بعد باران قطع شد. آقا معلم از پنجره به آسمان نگاه کرد و گفت: «خب بچه‌ها! بارون بند اومد. می‌تونیم زنگ ورزش بریم حیاط.» صدای هورا کشیدن بچه‌ها تا آسمان رفت. مدتی بعد، همگی توی حیاط مشغول بازی شدید؛ چند نفر مشغول والیبال، چند نفر فوتبال و بعضی‌ها هم تنیس و

امام حسین (ع) فرمودند:

«باگذشت ترین مردم کسی است که
در موضع قدرت عفو کند.»

الدرة الباهرة، ص ۳۴

می شود خنک تر دلمان

تیم

• فرزانه فراهانی
• تصویرگر: سحر فرهادروش



بود؟» زیر چشمی به سینا نگاه کردم. حسابی ترسیده بود. می دانستم آقا ناظم دل خوشی از او و شیطنت هایش ندارد. یکی از بچه ها گفت: «آقا توپ دست تیم ما نبود.» یکی دیگر گفت: «راست می گه آقا. اونا بودن.» قیافه ی سینا دیدن داشت. سرش را پایین انداخته بود. انگار دیگر امیدی نداشت. همان موقع یکی از هم تیمی های سینا پرسید: «اجازه آقا؟ ما بگیریم؟» چیزی به خنک شدن دلم نمانده بود. اما نمی دانم چرا یکهو دلم برای سینا سوخت و پریدم توی حرف هم تیمی اش و نگذاشتم ادامه بدهد. به آقا ناظم گفتم: «فوتبال یک کار تیمیه! اگر قراره کسی تنبیه بشه، همه باید تنبیه بشیم.»

سینا و بقیه ی بچه ها به من نگاه کردند و فوراً یکی یکی گفتند: «درسته آقا. ما یک تیم هستیم.» آقا ناظم کمی فکر کرد؛ ابروهایش را از هم باز کرد و گفت: «خیلی خب! از این به بعد حواستون رو بیشتر جمع کنید!» و به دفتر مدرسه برگشت. این بار بچه ها برایم دست زدند. با صدایی بلندتر از صدای خنده هایشان.

حتی آقا معلم هم برایم دست زد. سینا نزدیکم آمد و گفت: «معذرت می خوام امین.» لبخند زدم و گفتم: «بریم ادامه ی بازی.» احساس کردم کسی آن بالا لبخند می زند.